

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وقتی سفر آغاز شد

رقیه کریمی

به اهتمام بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان
و همکاری ستاد کنگره سرداران، امیران و ۸۰۰۰ شهید استان همدان

مشخصات کتاب



نشر صریح

وقتی سفر آغاز شد

رقیه کریمی

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰ ریال

شابک: X-۵۳-۶۶۶۱-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نامبر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نامبر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

تقدیم به:

پدران و مادران معظم شهیدان؛ آن باغبانان پیر لاله‌ها که با
تقدیم نورچشمان خویش به اسلام و انقلاب، پرسودترین
معامله را با خدای قادر متعال کردند تا نظاره‌گر عروج و
مأوی گزیدن پاره‌های وجودشان نزد «ملیک مقتدر» باشند.

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نوری انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

مقدمه

روزگاری جنگی درگرفت... نمی دانم تو آن روز کجا بودی؟ سرِ کلاس...؟ سرِ کار...؟ سرِ زمین کشاورزی؟ جبهه؟ یک ویلای امن دور از شهر؟... نمی دانم... اما می دانم خودم کجا بودم... در گهواره!

روزگاری جنگی درگرفت. من و شاید تو آن روز به قدری کوچک بودیم که حتی نمی دانستیم جنگ یعنی چه! و اگر کشته می شدیم حتی نمی دانستیم به چه جرمی!

روزگاری جنگی درگرفت و نسلی بهای آزادی من و تو را پرداخت و امروز دوست من! مراقب قدمهایت باش!

قبل از این کتاب نمی دانستم ولی امروز به جرأت می گویم؛ اصلاً به خودم می گویم: «مواظب قدمهایت باش! پا گذاشتن روی این خونها آسان نیست!»

♦..... وقتی سفر آغاز شد /

گریه می کرد. همه سوار اتوبوس می شدند، اما او را از اتوبوس پیاده می کردند. باز فرار می کرد و وارد اتوبوس می شد. مسئول اعزام با مهربانی آمد و گفت:

«بیا این تفنگ ژ-۳ رو بگیر و باز و بسته کن؛ اگر بلند بودی اعزام می کنیم!»

□

بستن ژ-۳ را تمام کرد. وقتی با خوشحالی بلند شد تا آن را به مسئول اعزام نشان بدهد، اتوبوس حرکت کرده بود!^۱

می خواست انگشت بزند. انگشت دستش کوچک بود؛ انگشت شصت پایش را جوهری کرد و پای رضایت نامه زد.

□

با دلخوری برگشت. هنوز هم نمی دانست مسئول اعزام از کجا فهمیده بود! ^۲

بعضی‌ها خندیدند:

- داری می‌ری جبهه یا مدرسه؟ این همه کیف و کتاب چیه با خودت

می‌بری؟

- می‌خوام هم درس بخونم و هم بجنگم... اشکالی داره؟^۳

شنیده بود کم سن و سال‌ها را برمی‌گردانند. آهسته کتاب‌هایش را از ساک درآورد و زیرش گذاشت و روی صندلی نشست. مسئول اعزام نگاهش کرد.

□

اتوبوس حرکت کرد. عده‌ای از کم سن و سال‌ها را پیاده کرده بودند. آهسته کتاب‌ها را از زیرش برداشت. هنوز نمی‌دانست مسئول اعزام چرا پیاده‌اش نکرده بود.^۴

- آقا من محصل نیستم. چرا باور نمی کنید؟ من باید ثبت نام کنم؛ باید برم جبهه؛ من که مدرسه نمی رم! باور کنید من محصل نیستم. آخه چرا منو ثبت نام نمی کنید؟
کتابها که از زیر لباسش بیرون ریخت، نمی دانست چه بگوید!۵



۶

به مسئول اعزام گفت: «می‌خوام برم جبهه.»

پرسید: «شما محصلید؟»

گفت: «بله!»

بلند شد و صورتش را بوسید.

- من به جای تو می‌جنگم. تو درس‌هایت را بخوان که آینده‌ساز

انقلابی؛ باید مراقب انقلاب باشی تا به دست دشمن نیفتد.^۶

نگاهش که می‌کردی، خیال می‌کردی یک بسیجی ساده است؛ مثل
بقیه بسیجی‌ها؛ با لباس خاکی و چفیه.

□

دارای تحصیلات عالی بود. لیسانس زبان از آمریکا و مهندس پرواز.

خودش خواسته بود به عنوان یک بسیجی به جبهه برود.^۷

با بچه‌ها رفتیم عیادتش. روی تخت خوابیده بود. نگاهش کردیم؛ یک چشمش را از دست داده بود!

□

در زدم، رفتم داخل دفتر. پشت میزش نشسته بود و برگه‌های تست بچه‌ها را تصحیح می‌کرد.

- آقا اجازه... می‌خواستیم... می‌خواستیم از جنگ بدونیم...

- اصلاً برای چی جنگ شد؟ شما برای چی می‌جنگید؟

□

بند پوتین‌هایم را بستم. قرآن را بوسیدم و از در خارج شدم. با حرف‌های آقامعلم دیگر می‌دانستم جنگ یعنی چه!^۱

پاهایش خشک شده بود و دیگر تحمل نداشت. رزمنده‌هایی که روی
صندلی نشسته بودند، مدام بهش لگد می‌زدند. می‌ترسید اگر ببینندش
برش گردانند، اما تحملش تمام شده بود.

□

آهسته از زیر صندلی خارج شد. همه حیرت‌زده نگاهش کردند!

- نترسید بابا... منم اعزامی‌ام!

لباس‌هایش خاکی شده بود و لبخند شیرینی بر لب داشت.^۹

۱۰

طبق رسم و رسوم وقتی می‌خواست از در خارج شود، پشت سرش
آب ریختم. برگشت و با دلخوری نگاهم کرد.
- مادر تو رو خدا این بار پشت سر من آب نپاش! شاید این نگذاره
من شهید بشم.^{۱۰}

مینی بوس خراب شد. راننده صندوق عقب ماشین را باز کرد. با فریاد راننده همه از مینی بوس ریختند پایین.
- آخه با تو چکار کنم بچه؟ بزنمت؟ آگه طوری ات می شد، چه خاکی سرم می ریختم؟ کی به تو گفته قایم بشی تو صندوق عقب؟
پسرک با صورتی روغنی و سیاه و بوی گازوئیل، بی حال افتاده بود
کف صندوق عقب!

□

با یک ماشین کرایه ای برش گرداندند عقب.^{۱۱}

اعزامش نمی‌کردند. قدرت گویایی‌اش به خاطر یک ترکش از دست رفته بود.

□

بعد از اذان صبح یکی از مسئولان اعزام در زد.
- به علتی که فقط خودم می‌دانم، اعزامت می‌کنم.

□

دوستان شهیدش به خواب آن آقا رفته بودند و برای اعزام دوستشان وساطت کرده بودند!^{۱۲}

۱۳

مستول اعزام نگاه کرد به سر تا پای پسر. معلوم نبود از کجا فهمیده که او آموزش نظامی ندیده. به خاطر همین شروع کرد به امتحان کردنش.
- ببینم پسر جون، اگه رفتی آموزش، بگو ببینم مین گوجه‌ای چه شکلیه؟

- خب معلومه... شبیه گوجه است دیگه!
- حالا بگو ببینم مین صخره‌ای چه شکلیه؟
- خب اونم شبیه صخره است دیگه!
- حالا مین تلویزیونی چه شکلیه؟
پسر خیال کرد مستول اعزام کلک می‌زند. با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

- مین تلویزیونی دیگه چیه؟... شما دارید منو امتحان می‌کنید؟
مستول اعزام خندید.

- ببین اخوی! دیدی گفتم آموزش ندیدی؟
آره! با اجازه شما مین تلویزیونی هم داریم.^{۱۳}



۱۴

چند روز به خانه نیامد. همه نگران بودند. همه جا را دنبالش گشتند؛ خبری ازش نبود. پدرش با نگرانی به سپاه رفت. رضایت‌نامه‌ای نشانش دادند که اثر انگشت او روی آن بود!

□

چند روز قبل وقتی از خواب بیدار شده بود، نوک انگشتش را رنگی دیده بود!^{۱۴}

قرار شد یکی از آنها اعزام شود.

پسر گفت:

«شما دیگه پیر شدید؛ بگذارید من برم. من جوونم و قدرت بیشتری

دارم.»

پدر جواب داد:

«با هم بریم تا نشونت بدم پیرمرد کیه. تو تجربه نداری جوان! دود از

کنده بلند می‌شه.»

□

سوار اتوبوس شدند؛ هر دو با هم.^{۱۵}



اسلحهٔ ژ-۳ را به دست گرفت. تا آمد تو بچه‌ها همه زدند زیر خنده. تعجب کرده بود. نمی‌دانست بچه‌ها به چی می‌خندند. به اسلحه نگاه کرد. خودش هم خندید. اسلحهٔ ژ-۳ چند سانتیمتر از خودش بلندتر بود.^{۱۶}

خانواده‌اش می‌خواستند او به خارج برود. می‌خواستند از محیط جنگ دور باشد.

□

وسایلش را جمع کرد و از خانه خداحافظی کرد. دانشگاه را هم رها کرد.

□

می‌جنگید؛ مثل یک بسیجی ساده.^{۱۷}



۱۸

ساک به دست رسید روستا. خسته بود و دلتنگ. بعد از مدت‌ها آمده بود مرخصی. دلش برای مادرش تنگ شده بود. رسید جلوی مسجد. صدایی از بلندگوی مسجد پخش می‌شد:

« اهالی محترم روستا... »

□

به خانه نرفت. از مسجد یکراست سوار اتوبوس شد. روز اعزام بود.^{۱۸}

به شدت مریض بود. دوستانش عازم جبهه بودند و به دیدنش آمده بودند.

- ان شاء الله دفعه بعد با هم می‌ریم.

- دعا کنید حالم خوب بشه. مادرم میگه این طوری نمی‌تونن بری جبهه. حالت بدتر می‌شه.

□

در را بست. دلش شکسته بود.

- خدایا دوستانم همه رفتند. کمک کن حالم خوب بشه. منم دلم می‌خواد برم جبهه.

□

در را بست. ساکش تو دستش بود. حالش کاملاً خوب شده بود و به جبهه بر می‌گشت.^{۱۹}

- آخه می‌خوای بری جبهه چکار؟ می‌خوام برات زن بگیرم. آرزو دارم دامادی تو رو ببینم.
- مادر جان باور کن عروسی جبهه قشنگ‌تره.

□
به سرعت در اتاق را قفل کرد. چند ساعت بعد برگشت تا به او بگوید که همزمان رفتند.

□
هراسان همه جا را گشت. پنجره اتاق باز بود. پسر از پشت‌بام خانه فرار کرده بود.^{۲۰}

همه لباس نظامی داشتند، جز او.
قاچاقی آمده بود. مسئول تدارکات برایش لباس نظامی آورد.
□
نیم متر از پایین شلوار را تا کرده بود. لباس به تنش گریه می‌کرد.^{۲۱}

پدر گفت:

خواهرت رو به کی می‌سپاری و می‌ری؟

پدر و مادرش را به کناری کشید و آهسته گفت:

«علی‌اکبر چطور از سکینه جدا شد؟ آگه ما امروز نریم، روز قیامت

مسئولیم. شهدا به گردن ما حق دارند!»

پدر گریه کرد. پسر بی‌تاب شد.

- شما باید منو مثل امام‌حسین که علی‌اکبر رو تشویق می‌کرد، برای

رفتن به جنگ تشویق کنید!^{۲۲}

با عصبانیت فریاد زدم:

- این بچه رو کی آورده اینجا؟

مرد میانسالی برای وساطت آمد:

- برش نگردونید. این بچه حالا که اومده، من خودم ازش مراقبت

می‌کنم.

گفتم:

«نمی‌شه پدرجان! این بچه فردا پدر و مادرش مشکل درست می‌کنند.

اگه این بچه شهید بشه، مردم بدبین می‌شن.»

گفت:

«پدر این بچه منم! خواهش می‌کنم بگذارید بمونه. ۱۳ سالشه اما به

اندازهٔ یه مرد ۵۰ ساله قدرت داره!»^{۲۳}



پدرش بالای سرش بود. قول داده بود مواظبش باشد، والا اجازه نمی‌دادم یک بچه ۱۳ ساله آنجا بماند. عازم ام‌الطویل بودیم؛ با نگرانی به قامت کوچکش نگاه کردم.

– فکر نمی‌کنم روحیه شلمچه و این حرف‌ها رو داشته باشی!

خنده زیرکانه‌ای تحویلم داد و گفت:

«فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!»^{۲۴}

با بسته‌ای به خانه آمد.

- این بسته چیه پسرم؟

- از دست مسئولان اعزام کلافه شده‌ام. همش میگن قدت کوتاهه!

این کفش‌های پاشنه بلند رو خریدم تا متوجه نشن.

خنده‌ام گرفته بود. وقتی از در خانه خارج شد، با خودم گفتم دوباره

برمی‌گردد.

□

سه ماه گذشت. وقتی به خانه آمد، تعریف کرد که مسئول اعزام

متوجه کفش‌هایش شده بود و به همین خاطر با رفتنش موافقت کرده

بود.^{۲۵}



۲۶

اولین کسی بود که سوار قایق شد. با عصبانیت از یقه لباسش گرفتم
و پرتش کردم بیرون.

- کی به تو گفته بیای اینجا؟ مگه قرار نبود برت گردوند عقب؟

□

قایق دوم به پد غربی رسید. نشسته بود توی قایق. لجم گرفته بود اما
دیگر کاری از دستم بر نمی آمد. ۱۳، ۱۴ سال بیشتر نداشت.^{۲۶}

انگار یکی بهش گفت برو هیچی نمی‌شه. به سرعت رفت زیر اتوبوس و به ماشین چسبید. به جاده نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که چشمانش سیاهی می‌رود. تصمیم داشت ماشین هر کجا ایستاد پایین بیاید.

□
ماشین بعد از ۵۰ متر ایستاد. مثل موشک پرید پایین. دوستانش از پنجره اتوبوس حیرت‌زده نگاهش می‌کردند.

□
اتوبوس به راه افتاد. ماجرا را داخل ماشین برای دوستانش تعریف کرد. رنگ از روی همه پریده بود.^{۲۷}



۲۸

مسئول واحد نمراتش را نگاه کرد.

- آقا این بچه داره کلک می‌زنه! مگه ممکنه یه این‌طور دانش‌آموزی

رو اخراج کنند؟

همه نمراتش بالای هفده‌ست، حتماً از مدرسه فرار کرده!

□

به زحمت آنها را راضی کرد. لحظه آخر پدرش مانع اعزامش شد؛

هنوز کوچک بود.^{۲۸}

- حالا که اجازه نمی‌دید برم جبهه، باید خودت به خدا جواب بدی!

□

صبح زود پدر از خواب بیدار شد.

- آقاجون اگه می‌خوای بری جبهه، خدا به همراهت... بلند شو برو!

□

در خواب دیده بود روحانی روستا و یک سید به دیدن مردم آمده‌اند.

با همه احوال‌پرسی کرده بودند، به جز او!^{۲۹}

۳۰

نوجوان با عجله به محل اعزام رسید، اما اتوبوس در حال حرکت بود. دیر رسیده بود.
با اشک و آه اتوبوس را که دور می شد تماشا کرد.

□
اتوبوس برگشت؛ دچار اشکال شده بود. نوجوان شانس آورده بود.^{۳۰}

وقتی بچه‌ها سوار توپوتا می‌شدند، هر کجا که بود به سرعت خودش
رو می‌رساند و آخرین توصیه‌ها را می‌کرد.
- بچه‌ها یادتون نره! وقتی ماشین راه افتاد، حتماً هفت مرتبه
«قل هو الله احد» بخونید.^{۳۱}

اولین بار بود که به جبهه می‌آمد. شاید تا آن لحظه که حتی یک خمپاره نزدیکش نخورده بود و یک عراقی هم ندیده بود، هنوز باورش نمی‌شد که جنگ، جنگ است.

با تعجب پرسید:

- اونا کی اند؟

- غریبه نیستند؛ عراقی اند!

یک‌بار از هوش رفت. حالش که جا آمد، به شدت گریه کرد.

می‌خواست برگردد!

□

یک هفته گذشت. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، اما دیگه همان آدم نبود؛

شده بود یکی از داوطلب‌های دائمی جبهه‌ها.^{۳۲}



تشییع جنازه یکی از شهدای روستا بود.

□

در مراسم فاتحه، وصیت‌نامه‌اش را با صدای بلند خواندند.
اشک در چشم همه جمع شده بود. چند جوان در گوشه مسجد
نشسته بودند و گوش می‌دادند.

□

عازم جبهه بودند؛ همان چند جوان. وصیت‌نامه کار خودش را کرده
بود.^{۳۳}



برادر کوچک دانش‌آموز بود و برادر بزرگ معلم.
برادر کوچک که شهید شد، برادر بزرگ به فکر رفتن افتاد.
گفتم: «زحمت شما توی مدرسه و تربیت بچه‌ها کمتر از جنگ
نیست!»
گفت: «تا امروز این کارو من کردم، از این به بعد دیگه نوبت
دیگرانه.»^{۳۴}

۳۵

چفیه‌اش را از گردن باز کرد و گفت:

- بچه‌ها هر چی تخمه و آجیل دارید، بریزید اینجا...

□

چفیه پر شده بود از تخمه و آجیل. از اول اتوبوس شروع کرد به

تقسیم کردن. به هر کس به اندازه یک لیوان تخمه رسید.^{۳۵}

۳۶

خودش کوچک بود و کلاهی بزرگ گذاشته بود سرش. بچه‌ها به
کلاهش می‌گفتند «استامبولی!»
خودشان که می‌خندیدند؛ چه رسد به مردمی که آمده بودند برای
بدرقه.^{۳۶}

اولین بار بود که این کار را می‌کرد. مردد بود. کمی احساس گناه می‌کرد، اما چاره‌ای نبود. آهسته کیف مادرش را باز کرد و ۱۰ تومان برداشت.

- مامان من از توی کیفیت کمی پول برداشتم، ساکم را بده می‌خوام برم حموم.

□

سه ماه گذشت. ساک به دست وارد خانه شد. آهسته به مادرش نگاه کرد.

مادر لبخندی زد و گفت:

«عافیت باشه!»^{۳۷}



۳۸

با نخ و سوزن لباس‌هایش را دوخت و کوچک کرد. صبح بچه‌ها با تعجب نگاهش کردند.

- چطور شده که لباس تو اندازه است اما لباس‌های ما اینقدر بزرگه؟
با خنده گفت:

«از شوق خوابم نمی‌برد. دیشب وقتی شما خوابیدید، اون‌ها رو کوچک کردم.»^{۳۸}

اتوبوس را گذاشته بودند روی سرشان؛ هنوز بیچه بودند و پر جنب و جوش.

تو نگاه اول شاید خیال می‌کردی سرویس مدرسه است. بیشتر از ۱۴، ۱۵ سال نداشتند.

□

رسیدند به پادگان دزفول؛ این قدر توی راه خوش گذشته بود که اصلاً متوجه طولانی بودن راه نشده بودند.^{۳۹}

۴۰

هر چقدر دنبالش گشتیم پیدایش نکردیم. اتاق پر از مهمان بود. پدر و مادر با نگرانی به هم نگاه می‌کردند، اما پیش مهمان‌ها حرفی نمی‌زدند.

زنگ تلفن هر دو نفر را با هم به سمت تلفن کشید. پدر تلفن را برداشت.

- سلام بابا!

- تو کجایی پسر، اتاق پر از مهمونه، همه میگن آقا داماد کو؟

- من خیلی کار داشتم، باید بر می‌گشتم جبهه. از طرف من از همه معذرت خواهی کنید.

- آخه پسر! تو فقط یه شب از ازدواجت گذشته، لااقل چند روز

می‌موندی!

□

اتاق پر از مهمان‌هایی بود که منتظر داماد بودند.^{۴۰}

۴۱

بچه‌های بسیج گریه می‌کردند. نگران شدم. خیال کردم اتفاقی افتاده!

- چی شده بچه‌ها... چرا گریه می‌کنید؟

- می‌خواستید چی بشه؟ دو تا از گروهان‌ها رفتند جلو.

- این که گریه نداره... خب شما هم می‌رید!

- اون‌ها رفتند جنگ و ما موندیم اینجا بخور و بخواب!

□

همه ساکت نگاهم می‌کردند. قول داده بودم اگر گریه نکنند، خیر

خوبی بهشان بدهم.

- خب! حالا که پسرهای خوبی شدید، بهتون بگم که... فردا قراره

بریم جلو.

صدای تکبیر بچه‌ها بلند شد.^{۴۱}

۴۲

- امشب شب عاشورا است. روضه خوندید، گریه کردید. امشب منو
 نماینده حسین زمان خودتون بدونید. حسین زمان شما سرباز بسیجی
 می‌خواد. دیگه کاری با شما ندارم و برای شما دعا می‌کنم.
 از منبر پایین آمد. سکوت سنگینی به مسجد خیمه زد. صدای زمزمه
 زن‌ها از پشت پرده‌ها بلند شد.
 - چرا مردها ساکت‌اند؟
 یک نفر از جمعیت بلند شد و فریاد زد:
 « جنگ، جنگ، تا پیروزی! »
 سکوت شکست. همه جمعیت با او همراهی کردند. شب عاشورا
 بود.

□

صبح عاشورا دو برابر ظرفیت برای اعزام آمده بودند.^{۴۲}



رئیس اداره صدایش کرد:

- از طرف سپاه درخواست کردند تو وارد سپاه بشی. ما از کار تو راضی هستیم، نمی‌خوایم از اینجا بری. یه نامه بنویس و بگو تمایل نداری. خودم اونو مهر و امضا می‌کنم.

□

به آینه نگاه کرد. لبخند زد. لباس سپاه را دوست داشت.^{۴۳}

۴۴

سوار اتوبوس شد. پدر با عصبانیت صدا زد:

- حسن بیا پایین!

- نمیام!

- حسن بیا پایین.

- نمیام. می‌خوام برم جنگ!

- بهت می‌گم بیا پایین.

... -

جوابی نداد. به پدر نگاه کرد و پدر هم به او.

- پس مواظب خودت باش. خدا پشت و پناحت!

بغض پسر شکست! ^{۴۴}



۴۵

وقت امتحانات حوزه بود. از اعزام او و دوستانش جلوگیری کردند.
نگهبانی حوزه بدون برگه مرخصی اجازه بیرون رفتن نمی داد.

□

نگهبان با تعجب نگاهشان کرد. یکی از آنها از درد به خود می پیچید.

– آقا حال دوستم خرابه! باید حتماً بفرستیمش بیمارستان!

با این نقشه از در خارج شدند. بچه‌ها از بالای پشت‌بام ساکشان را

رساندند.^{۴۵}

مسئول اعزام او را شناخت و با خنده گفت:

«پدرجان تو که دیروز ۵۵ سالت بود، چی شد که یک‌دفعه ۱۰ سال

کوچک‌تر شدی؟»

- عیب نداره حالا که می‌ری منطقه، یه دست لباس عراقی برام

سوغاتی بیار.

□

پیرمرد لباس کماندویی عراقی را که از سنگر عراقی برداشته بود تا

زد؛ می‌خواست برای مسئول اعزام ^{۴۶}سوغات ببرد

کلیدها را داد به من.

- من می‌رم جبهه و بچه‌ها رو به تو می‌سپارم.

□

چهل نفر از بچه‌ها سر کلاس نرفته بودند و می‌گفتند:

«تو مدرسه‌ای که آقا مدیر نباشه، ما نمی‌مونیم!»

می‌خواستم برایشان توضیح بدهم که از در بیرون رفتند.

□

- بچه‌ها کجا می‌رید؟

- همون جایی که آقای مدیر رفته!^{۴۷}

هر کاری کردند از ماشین پیاده نشد. با مهربانی رفت پیشش.

- پسرم بیا پایین...

من قراره انفرادی اعزام بشم...

خودم می‌برمت جلو.

با عصبانیت فریاد زد:

- چرا دروغ می‌گی؟ چرا لباس سپاه را پوشیدی؟ کسی که دروغ

می‌گه، نباید لباس سپاه را بپوشه!

همه حیرت‌زده نگاهش کردند. نمی‌خواستند اعزامش کنند. تنها برادر

هفت خواهر بود و پدر هم نداشت!^{۴۸}



۴۹

تا صبح خوابش نمی‌برد. مثل هر جمعه می‌خواست به کوه برود؛
لااقل خانواده‌اش این‌طور فکر می‌کردند.

□

کوله پشتی‌اش را برداشت و صبح زود از خانه خارج شد.

□

شب بود. اتوبوس ایستاد. آهسته چشم‌هایش را باز کرد. به مقرّ تپ
انصارالحسین رسیده بود.^{۴۹}

برای تعویض شناسنامه‌ام رفته بودم.
مسئول ثبت احوال با تعجب نگاهم کرد.
- یعنی چی؟ چرا دست بردی تو شناسنامه‌ات؟
- زمان جنگ می‌خواستم برم جبهه، اما سن‌ام کم بود و قبول
نمی‌کردند. مجبور شدم با خودکار سن‌ام رو زیاد کنم.
مامور ثبت احوال خندید.
- اگه زمان جنگ نبود، مطمئن باش شناسنامه‌ات به این زودی‌ها
عوض نمی‌شد! ۵۰

گریه می‌کرد.

- سید! تو که خوب می‌دونی چقدر دلم می‌خواد باهات بیام. تو که
وضع خونه ما رو می‌دونی.
بابام فوت شده. حالا هم که من شدم سرپرست خانواده.

□
دلش طاقت نیاورد. چهار ماه بعد آمد. دیر آمد، ولی زود رفت.^{۵۱}

برای اعزام مخفیانه به پادگان رفت. یک دست لباس و یک جفت پوتین کش رفته بود و قاطی نیروهای اعزام پادگان شد. مسئول اعزام وسط راه متوجه شد.

- ببینم تو از کجا اومدی؟ کی بهت لباس و پوتین داده؟ برگه اعزامت کو؟

□

با ترس ماجرا را تعریف کرد. مسئول اعزام خندید و برگه اعزامش را درست کرد.^{۵۲}



۵۳

صبح زود از خانه خارج شد. می‌خواست برای صبحانه نان تازه ببرد.

□

نان به دست سوار اتوبوس شد. طرح لبیک بود و به محض شنیدن فرمان اعزام، مثل خیلی‌های دیگر به سرعت از خیابان رفت محل اعزام. خانواده بی‌خبر بودند و تا چند لحظه قبل خودش هم نمی‌دانست اعزام می‌شود.

سفره صبحانه هنوز منتظر نان تازه بود! ۵۳

۵۴

عید قربان مشغول پخش کردن گوشت قربانی در کوچه بود که چشمش افتاد به اتوبوس اعزام. سینی گوشت را دست خواهرش داد.

□

سوار اتوبوس شد. خواهرش سینی به دست نگاهش می‌کرد.^{۵۴}

۵۵

برای وضو رفت مسجد. بعد از نماز وقتی به خانه برمی گشت، دلش شور می زد.

اشکش درآمد. متوسل شد به حضرت رقیه. هر وقت حرف جبهه می شد، همه مخالفت می کردند؛ به خصوص پدرش.

□

این بار قرص و محکم ایستاد و گفت می خواد بره جبهه. برعکس همیشه این بار همه مخالف بودند، به جز پدرش.

صدای اعتراض همه بلند شد:

- آخه حاج آقا...

- تا حالا این بچه پسر من بود، حالا شده پسر خمینی...

برو پسر من. من کاری ندارم! ۵۵



۵۶

شاید باورش سخت باشد، ولی این کار را کردند. چهار نفری حرکت کردند؛ نه با اتوبوس، نه با قطار، نه با هواپیما. با ژیان به جبهه رفتن هم عالمی دارد!^{۵۶}

توی برف سنگین راه افتادند طرف همدان. از شوق سرما را حس نمی کردند. قرار بود اعزام بشوند منطقه.

□

می خواست سوار اتوبوس بشود که یکی از توی صف کشیدش بیرون.

برادر بزرگترش بود.

- لازم نیست تو بری جنگ. من و برادرهای دیگه ات هستیم. تو هنوز وقت جنگیدن نشده بچه. همین الان برمی گردی خونه.

□

دوباره سوار ماشین شد. چشم برادرش را دور دیده بود. به بهانه بازی، از خانه خارج شده بود.^{۵۷}

۵۸

از حمام صحرائی بیرون آمد.
- اخوی، یکی از قوم و خویشات اومده سراغت.
قلبش از جا کنده شد. وقتی می خواست به سراغش برود، هزار فکر
از ذهنش گذشت.

- نکنه بابا اومده دنبالم!
یک قدم به عقب برداشت.
- اصلاً ولش کن، نمی رم!
دوباره برگشت.
- می رم حرف هام رو بهش می زنم، می گم که بر نمی گردم.

□
پسر عموی کوچکش منتظرش بود. طاقت نیاورده بود. او هم آمده
بود تا بجنگد! ۵۸

- پدرجان شما و پسرتون باید برید آموزش ببینید. فوراً که نمی‌شه رفت خط مقدم.

پدر سال‌ها قبل، از طرف فدائیان اسلام آموزش نظامی دیده بود.

□

تاییدیۀ فدائیان اسلام را زدند روی پرونده پدر.

پدر اعزام شد منطقه و پسر رفت برای آموزش نظامی.^{۵۹}



۶۰

به سرعت کار می‌کرد. تمام محصول آن سال را با دقت و به تنهایی درو و انبار کرد. پدرش برای کار مهمی به تهران رفته بود.

□
پدر به مزرعه رسید. کار درو تمام شده بود. با تعجب به مزرعه نگاه می‌کرد.

□
استراحت نکرد. بعد از درو و انبار محصولات، یگراست به جبهه رفت.
۶۰

چرا دانشگاه رو ول می کنی؟ مطمئن باش این قدر جبهه نیرو داره که
بودن یا نبودن تو فرقی نمی کنه!

□

پرچم جمهوری اسلامی را بر فراز یک ساختمان بلند در فاو زد.
می خندید.

چشمانش پر از شوق و امید بود. نه دانشکده افسری رفت و نه
دانشکده تربیت معلم، اما چیزی را هم از دست نداده بود.^{۶۱}

رضایت‌نامه را گذاشت جلوی مادرش.
- چه امضا بکنی، چه امضا نکنی، من می‌رم! اما آگه امضا نکنی، من
خیالم راحت نیست. شاید هم جنازه‌ام پیدا نشه.
در دل مادر آشوبی به پا شد. رضایت‌نامه را امضا کرد. پسر از شدت
شوق سر به سر مادرش می‌گذاشت.
- جنازه‌ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی. بیهوش
نشی‌ها. چادرت رو هم محکم بگیر!^{۶۲}

پسرم برو صحرا، هر جای زمین که دلت می‌خواد کار کن؛ هر چقدر
محصول می‌خوای بردار... فقط نرو جبهه!
به احترام پدر چیزی نگفت. در خانه آهسته به مادرش گفت:
- من علاقه‌ای به مال و منال دنیا ندارم... اینو به پدر بگو.^{۶۳}

رادیو، پیام امام را پخش می‌کرد. مادر با شوق و محبت گفت:

- الهی من فدای امام بشم!

بغض کهنه پسر شکست:

- مادر جان! به خدا دروغ می‌گی.

رنگ از روی مادر پرید. با تعجب به چشم‌های پر از اشک پسر نگاه

کرد.

- اگه دروغ نمی‌گی، چرا نمی‌داری من برم جبهه؟

- پسرم تو کم سن سالی؛ فقط همین!

گریه پسر شدیدتر شده بود و مادر نمی‌دانست چه باید بکند.

- من کم سن و سالم؟ از حسین فهمیده خجالت می‌کشم؛ من دو

سال از اون بزرگترم!^{۶۴}



۶۵

در چوبی اتاق را باز کرد. از صورتش نور می‌تابید.

- اجازه بدید منم توی این عملیات شرکت کنم.

- مگه نگفته بودم سن و سالت کمه؟... مگه نگفتم...

حرفش را قطع کرد.

- قول می‌دم... قول می‌دم اگر مثل بقیه نباشم، لااقل کمتر از بقیه

نباشم.

هنوز هم نمی‌دانم چرا قبول کردم؛ شاید به خاطر نور صورتش.^{۶۵}



برای دومین بار مخفیانه از ساختمان مرکز تربیت معلم بیرون زدیم. وسط امتحانات تربیت معلم بود.

□

منتظر اتوبوس بودیم. چند نفر از همکلاسی‌ها آمدند کنارمان.

- لاقلاً اول امتحان بدید، بعداً برید.

گوش نکردیم. نزدیک عملیات بود.^{۶۶}



گریه می کرد:

- خدایا می خوام پیام درِ خونه ات. می خوام پیام طرفت.
می خوام باهات دوست باشم. یا صاحب الزمان این سرباز کوچکت رو
رد نکنی.

اگر رد کنی من چکار کنم؟

□

گریه کنان به خانه رسید. می دانست رضایت نامه را امضا نمی کنند.

□

پدر پای رضایت نامه را امضا کرد. چه زود دعاهایش مستجاب شده

بود.^{۶۷}



اتوبوس می‌خواست حرکت کند که مسئولان اعزام فهمیدند آن دو پدر و پسراند.

قرار شد یکی از آنها اعزام شود.

پدر می‌گفت: «من می‌روم.»

و پسر می‌گفت: «من!»

□

اتوبوس به راه افتاد. هیچ‌کدام را نبردند! ^{۶۸}

با عصبانیت آمد توی اتاق. پسر از ترس سرش را بالا نگرفت.

- کی به تو گفته بی اجازه من ثبت نام کنی؟

پسر سکوت کرد. پدر ناراحتی عصبی داشت.

□

از درِ خانه خارج شد. پدر نگاهش کرد. ساک دستش نبود. خیال پدر

راحت شد.

□

رسید درِ خانهٔ عمو. آهسته در زد. پسر عمویش ساک را به دستش

داد. ساک را زودتر گذاشته بود خانه عمویش! ^{۶۹}

۷۰

- پدرجان! شما حق زیادی به گردن من داری. موتورسیکلم رو بفروش و برای بچه‌ها تلویزیون بخر.
محکم پدر را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. به زحمت جلوی اشک‌هایش را گرفته بود. پدر با اشک چشم، پسر را بدرقه کرد. لبخند آخرش دل پدر را آرام کرد.^{۷۰}

۷۱

یکی باید در خانه می ماند تا به پدر و مادر برسد. قرعه کشی کردند.
یکی ماند و دیگری رفت.

□
خبر رسید برادرش را در مقر دیده اند. باورش نشد. چند نفر دیگر
همین را گفتند.

ناراحت شد. نگران پدر و مادر بود.

□
با عصبانیت به سراغش رفت، ولی تا چشمانشان به هم افتاد، از ته
دل خندیدند.

خودشان هم نمی دانستند چرا می خندند!

□
برادرش بدون خداحافظی برای خرید شیر خشک از خانه خارج شده
بود.^{۷۱}

عملیات مرصاد بود. از قبل اعلام اعزام نیرو نکرده بودند.

□

جمعیت زیادی برای اعزام جمع شده بودند. آن قدر که لباس و تجهیزات به همه نرسید. ماشین‌ها هم کفاف این همه آدم را نمی‌داد.^{۷۲}

دلش شور می‌زد. می‌دانست الان همه نگرانند. تا صبح بیدار بود و به مادرش فکر می‌کرد. شاید مادرش گریه می‌کرد و شاید پدرش همه جا را دنبالش می‌گشت.

□
تا صبح بیدار بود و به خانه فکر می‌کرد، ولی می‌دانست اگر به خانه برود اجازه اعزام نمی‌دهند.

□
صبح از مسجد خارج شد و سوار اتوبوس شد. با خودش گفت:
«بالاخره خودشان می‌فهمند.»^{۷۳}

۷۴

نگاهی به قد و قواره ریزش انداختند. فوراً فهمید چه خبر است.
- آقا به خدا من یه ماه آموزش دیدم. توی پادگان قدس... آقا به خدا... □

نیروها برای عملیات رفتند؛ بدون او! ^{۷۴}

۷۵

پشت سرش را نگاه کرد.

همه جلوی در صف کشیده بودند. پدر، مادر، خواهر، برادر...

مادر پشت سرش یه کاسه آب ریخت. کسی چه می دانست؛ شاید

دیدار آخر بود.^{۷۵}

از صف کشیدنش بیرون.

- شما بفرمایید بیرون.

هم قدش کوتاه بود و هم کم سن و سال بود.

□

پشت پتوها قایم شده بود. وقتی مسئول اعزام رفت، بیرون آمد و

لباس گرفت. لباس به تنش زار می زد.

□

اتوبوس به راه افتاد. مسئول اعزام او را ندیده بود.^{۷۶}

ساختن خانه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد؛ به امید خانه‌ای زیبا در بهشت.
از مادرش کمی پول خواست. مادرش پولی نداشت.

□

به سرعت از خانه خارج شد. مادر به سراغ عروسیش رفت.

– علی کجا رفت؟

– مادر جان علی فردا اعزام می‌شه. پول کرایه ماشین نداشت، گردنبندم

را دادم بفروشه!

□

بعد از شهادت وسایلم برگشت. ۲۰۰ تومان از پول گردنبند باقی

مانده بود.^{۷۷}

مثلاً برای دیدنش آمده بود، ولی فقط گله می کرد:
- می خوام براش زن بگیرم، قبول نمی کنه. میگه جبهه برای من از
عروسی بهتره! اگه شهید بشم عروسی و اگر شهید نشم باز هم برام مثل
عروسی می مونه.

□

همدیگر را بوسیدند. پدر خداحافظی کرد و رفت. هنوز حرف های
پسرش را درک نمی کرد.^{۷۸}



۷۹

دوباره دست مادرش را گرفت و به پایگاه بسیج برد. دوباره مادرش
گریه‌زاری راه انداخت که تو رو خدا بچه منو بفرستید جبهه.

□

دوباره اعزام شد. راه خوبی پیدا کرده بود. کار هر دفعه‌اش شده بود

این.^{۷۹}

- پدرجان! قرار نیست همه تفنگ بگیرند و بجنگند. یه عده باید پل بسازند تا یه نفر بتونه بجنگه. ۹ نفر باید کار کنند تا یه نفر بجنگه. هر کاری کردم گوش نداد. تازه اعزام شده بود. خیال می‌کرد برای جنگیدن فقط باید تفنگ به دست بگیرد؛ انگار این مسئله فقط برای بچه‌های جهادسازندگی حل شده بود.^{۸۰}

کوچک بود. هر چقدر گشتند لباس بسیجی به اندازه او پیدا نمی شد.
می ترسید نگذارند به جبهه برود. می ترسید برش گردانند. ساکش را
زیرورو کرد.

□

کمی بزرگتر به نظر می رسید. تمام لباس هایش را زیر لباس بسیجی
پوشیده بود.^{۸۱}

- تو رو چه به جنگیدن پسر جان!
دست و پاهات تازه خوب شده، تازه از رختخواب بلند شدی،
می‌خوای این بار بری دست و پاهات رو جا بذاری بیای؟
پسر حرف‌های پدر را نمی‌شنید. رفتن پسر برای پدر قابل درک نبود
و مخالفت پدر برای پسر.

□

از خانه خارج شد. پدر برای سلامتی‌اش دعا می‌کرد.^{۸۲}

لباس نظامی برادرش را پوشید و برای ثبت‌نام رفت. چقدر به او خندیدند.

شناسنامهٔ پسردایی‌اش را برد، باز هم فهمیدند.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرد، باز هم فهمیدند.

چند ماه بعد اعزام شد. آخر کمی بزرگ‌تر شده بود.^{۸۳}

وقتی می خواستم سوار ماشین بشوم، فقط کارت منطقه جنگی و برگه اعزام قبول می کردند.

□

سوار اتوبوس شدم. با کارت یکی از دوستانم که ۴۰ روز قبل شهید شده بود. هیچ کس نفهمید، جز من و خدا.^{۸۴}

هیچ راهی نداشت. اصرار، التماس، همه اینها را امتحان کردند. رفتند سراغ آخرین راه حل. آن قدر گریه کردند که همه را کلافه کردند. مجبور شدند با اعزامشان موافقت کنند.^{۸۵}

- مدت خدمت تموم شده. دیگه نمی‌خواد بری جبهه. وظیفه‌ات رو
به اندازه کافی انجام دادی.
حرفی نزد. هیچ‌کس عکس‌العملی که نشانه مخالفت باشد، نشان نداد.
□
چند روز بعد اعزام شد؛ بی‌خبر!^{۸۶}

با دایی‌اش رفت برای ثبت نام. دایی‌اش را ثبت نام کردند اما او را نه.

□

از روی شناسنامه‌اش فتوکپی گرفت. خوشحال بود. خیال می‌کرد اگر فتوکپی را دستکاری کند و دوباره از رویش فتوکپی کند، اعزامش می‌کنند.

□

اصل شناسنامه را خواستند.^{۸۷}

با چند پتو پشت وانت نشستند. هوا سرد بود. پتو را دور خود پیچیده بودند، ولی باز می‌لرزیدند.

□

ماشین به سرعت حرکت می‌کرد. سرما شدیدتر شده بود. یکی از بچه‌ها شروع کرد به مداحی؛ کمی گرم شدند.^{۸۸}

نامه را داد دست خواهرش.

- اینو عصر که شد، بده به بابا.

□

پدر نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

«بابای خوبم سلام! اعزامان نمی‌کردند، ما هم تصمیم گرفتیم خودمان برویم. خیلی وقت بود پول‌هایمان را پس‌انداز کرده بودیم. حلالم کنید. پسر کوچک شما!»^{۸۹}

۹۰

خیال می‌کردند به مسافرت رفته است. خیال می‌کردند رفته تفریح.
تلفنِ خانه به صدا درآمد.
- الو سلام بابا!
- سلام پسر، کنجایی؟
- از جبهه باهاتون تماس می‌گیرم. الان توی دزفولم.
پدر سکوت کرد. نمی‌دانست چه باید بگوید.^{۹۰}

بین راه فقط می‌خندید و شوخی می‌کرد.
گفتم: «این قدر نخند، می‌برمت می‌گذارم توی جبهه بمونی، تنهایی
برمی‌گردم‌ها.»

گفت: «خدا از دهنش بشنوه؛ منم همین رو می‌خوام دیگه!»

□

با هم رفتیم. با هم جنگیدیم. تنها برگشتم.^{۹۱}

از تک تک بچه‌های کلاس خداحافظی کردند. بچه‌ها با حسرت نگاهشان می‌کردند.

□
اصرار فایده نداشت. قرار نبود دانش‌آموز اعزام کنند.

□
یکی از آنها برگشت و دومی ماند و اصرار کرد.
- آقا من دانش‌آموز نیستیم. من ترک تحصیل کردم!^{۹۲}

گفتم: «چرا اومدی جبهه؟ من نمی‌گذارم اینجا بمونی. برادرت تازه شهید شده، باید برگردی!»
گفت: «اگه این کارو بکنی، روز قیامت از تو به امام حسین و حضرت زهرا شکایت می‌کنم.»
حرفی برای گفتن نداشتم.^{۹۳}

کسی را جز او نداشتم که از من مراقبت کند. آن شب مثل شب‌های دیگر اصرار می‌کرد که پای رضایت‌نامه را امضا کنم. مثل همیشه اصرار از او و انکار از من.

□ پای رضایت‌نامه را امضا زدم. نمی‌خواستم غصه بخورد. خندیدم.

□ ۴۰ روز بعد خبر شهادتش رسید. تنها شده بودم.^{۹۴}

ناراحت و عصبانی بود. مثل همیشه مانع اعزامش شده بودند.

□
چه التماسی می‌کرد. التماس و شیرین‌زبانی. بالاخره مادرش را نرم کرد تا رضایت‌نامه را امضا کند.

□
سوار اتوبوس شد. مادرش از پشت پنجره اتوبوس نگاهش می‌کرد. پسر لبخند زد. مادر کمی نگران بود.^{۹۵}



نامه‌اش را باز کردم. همان حرف‌های سابق.

- داداش منم می‌خوام پیام جبهه!

دوباره جواب نامه را نوشتم:

«صبر کن من پیام مرخصی، بعداً بیا.»

□

به روستا رسیدم. در زدم. هنوز پشت در بودم که دوستانش

کتاب‌هایش را آوردند.

همان روز از مدرسه اعزام شده بود.^{۹۶}

تا محل اعزام بدرقه‌اش کردم. وقتی به ده برگشتم، همه اهل خانه
گریه می‌کردند.
با تعجب نگاهشان کردم.
- چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟
- محسن گفت این بار که بره حتماً شهید می‌شه! گفت پیش
مادربزرگ دفنم کنید!^{۹۷}

هزار بار اصرار کرد. هر بار به یک شکل او را از سر باز می‌کردم.
 گفتم: «بدون اجازه برادرت نمی‌شه!»
 فردا صبح با برادرش آمد. چاره‌ای نبود.
 گفتم: «ساعت ۱۰ بیا.»
 اعزام ساعت ۹ صبح بود. می‌خواستم جا بماند.

□

با صدای بلند گریه می‌کرد.

- من از شما انتظار نداشتم. شما می‌خواستید بدون من برید.
 اتوبوس‌ها در حال حرکت بودند. به زحمت خودش را رساند.
 برادرش با خنده گفت:

- نه من، نه شما، نه پدرش؛ هیچ‌کس نمی‌تونه مانع اون بشه.^{۹۸}

بار سوم بود که می‌خواست به جبهه برود.
- پسر! تو دو بار جبهه رفتی، پس درس و مشقت چی؟ پس پدر و
مادرت چی؟
- مگه بچه‌های دیگه پدر و مادر ندارند؟ مگه درس و مشق ندارند؟
دو روز غذا نخورد. با کسی هم حرف نمی‌زد. روز اعزام خانواده‌اش
مانع اعزام او شدند.

□

با نیروی بعد اعزام شد. خانواده‌اش بی‌خبر بودند.^{۹۹}

۱۰۰

هوا گرم بود و پایان دوره آموزشی. پیاده به سمت پادگان آمدیم.
آیت الله خامنه‌ای، محسن رضایی و صیادشیرازی برای ما سخنرانی کردند.

□

کم سن و سال بودم؛ صیاد شیرازی دستی به پشت من زد و گفت:

«آفرین سرباز امام زمان!»^{۱۰۰}

۱۰۱

اتوبوس به طرف جنوب می‌رفت.

یکی به خنده گفت:

«آقا من باطری‌سازم، ماشین مردم مونده تو گاراژ.»

دیگری می‌گفت: «من چی که اصلاً خداحافظی هم نکردم.»

هیچ وسیله‌ای با خودشان نیاورده بودند. حتی خداحافظی هم نکرده

بودند. طرح لبیک بود.^{۱۰۱}

۱۰۲

از روستای ما ۳۰ تا ۴۰ نفر برای عملیات آمده بودند. خیال می‌کردیم بعد از عملیات لااقل ۱۰ تا شهید می‌دهیم.

□

عملیات تمام شد. هر ۴۰ نفر به سلامت به مقر برگشتند. خون هم از دماغ یک نفر نیامد. شاید دعای بدرقه کنندگان روستا بود!^{۱۰۲}

۱۰۳

پدر و پسر با هم آمده بودند. پسر دیگر تازه شهید شده بود. می‌خواستم اعزامشان نکنم. عصبانی شدند و هر دو با هم گفتند: «شما نمی‌تونید برای ما تکلیف تعیین کنید. وظیفه ما رو خدا مشخص کرده و امام دستور داده.»^{۱۰۳}

۱۰۴

گفت: «بچه‌ها باید اسلحه بگیرید.»

گفتیم: «اسلحه چی؟»

گفت: «ژ-۳»

خوب می‌دانستیم که ژ-۳ یعنی جبهه غرب و پدافندی. اسلحه را نگرفتیم.

می‌خواستیم به جنوب برویم.

□

دعای کمیل بود. مسئول دسته برایشان صحبت کرد. بچه‌ها نرم شده بودند. اسلحه ژ-۳ را تحویل گرفتند.

□

تعلل ما مشکلاتی به وجود آورد. فردای آن روز جریمه شدیم؛ یعنی کمی سینه‌خیز رفتیم.^{۱۰۴}

۱۰۵

همه چیز آماده بود. کوچه‌ها چراغانی شده بود. مهمان‌ها دعوت شده بودند.

حتی نوشابه عروسی را هم خریده بودند. مراسم را به خاطر عملیات رها کرده بود.

□
مهمان‌ها هنوز منتظر دامادی بودند که دیگر باز نمی‌گشت.^{۱۰۵}



۱۰۶

از اعزام جا مانده بود.

گفتم: «نبی جان! اشکالی نداره. با اعزام بعدی می‌ری.»

گفت: «نه پدرجان! هر طور شده باید خودم رو به بسیجی‌ها برسونم.»

□

به محل اعزام رسید. خسته شده بود. از روستا تا آنجا پیاده آمده

بود. ۱۰۶

۱۰۷

شب اعزام نگران بود. خداحافظی نکرده بود. اصلاً به خانواده‌اش اطلاع نداده بود.

یک لحظه از پنجرهٔ مسجد به بیرون نگاه کرد. پدرش کنار در ایستاده بود و می‌خندید.

به سرعت به سمت پدر رفت. هر دو خندیدند.

□
دیگر نگران نبود. آن شب آسوده خوابید.^{۱۰۷}



۱۰۸

سوار اتوبوس شدند. سردشان بود، ولی با آن آیه گرم می‌شدند. آیه‌ای که همیشه موقع سوار شدن به اتوبوس با هم زمزمه می‌کردند:

«یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون»^{۱۰۸}

۱۰۹

با پسر عمویش هم اسم بود. دیر برای ثبت نام رسیده بود. اتوبوس‌ها
در حال حرکت بودند.

□

به سرعت سوار اتوبوس شد. عکسش را به جای عکس پسرعمویش
در پرونده او چسبانده بود.^{۱۰۹}

مادر چاقو را برداشت:

- آگه بخوای بری خودمو می کشم.

□

از خانه خارج شد؛ با ساک. با تعجب نگاهش کردم.

- کجا؟

- خداحافظ... دارم می رم منطقه... التماس دعا.

□

قبل از رفتن دو رکعت نماز خوانده بود و از خدا خواسته بود مادرش

را راضی کند.^{۱۱۰}



شاید خواب بود، شاید هم الهام. هر چه که بود، فقط می دانست برادر شهیدش از او خواسته این بار حتماً به جبهه برود.

□

در به در دنبال ماشین می گشت، اما فایده نداشت. تصمیم خودش را گرفته بود. می خواست برود، حتی اگر شده با پای پیاده.

□

یک ماشین یخ می خواست برود منطقه. سوار ماشین شد. خیالش راحت شده بود.^{۱۱۱}



۱۱۲

پنهانی به مسئول اعزام گفت:
- یه وقت اینو اعزام نکنید، اون تک فرزند خانواده است.
نمی‌دانم از کجا حرف‌هایش را شنیده بود. با عصبانیت آمد و گفت:
«تو حق نداری مانع اعزام من بشی. اگه از اینجا اعزام نشم، می‌رم
همدان از اونجا اعزام می‌شم!»^{۱۱۲}

از درِ خانه وارد شد. مادر با نگرانی نگاهش کرد:
- چی شد پسرم، اداره با رفتنت موافقت کرد؟
به مادرش نگاه کرد. چشمان مادر مضطرب بود. می دانست در دلش
چه آشوبی است.
- آره مادر... اما باید برای موافقت برم تهران.
اضطراب مادرش را می فهمید، اما تصمیمش برای رفتن جدی بود.^{۱۱۳}



۱۱۴

قایم شد تو دستشویی پادگان. می دانست اگر سوار اتوبوس بشود، دیگر همه چیز حل شده. از صبح تا شب توی یک جای تنگ و بدبو...

□

هوا تاریک شد. از تاریکی شب استفاده کرد و سوار اتوبوس شد. کوچک بود اما می دانست اگر سوار اتوبوس بشود، دیگر همه چیز حل

شده است. ۱۱۴



۱۱۵

وقتی فهمید ما دو نفر برادریم، با اعزام هر دوی ما مخالفت کرد. هر
چقدر اصرار کردیم قبول نکرد.
می‌گفت باید از خانواده سرپرستی کنیم.
برادرم او را به گوشه‌ای کشید. نمی‌دانم در گوشش چه گفت.

□

من به خانه برگشتم. او اعزام شد.^{۱۱۵}



هر سه نفر از مدرسه یکراست به محل ثبت نام رفتند. یکی از آنها جثه‌ای کوچک داشت. دوستانش ترسیدند به خاطر او آنها را هم اعزام نکنند. تصمیم گرفتند دفعه بعد بدون او برای ثبت نام بروند.

□

از اتوبوس پیاده شدند. با همان جثه کوچک با شادی به طرف آنها دوید. زودتر از دوستانش به جبهه رسیده بود.^{۱۱۶}

از پنجره اتوبوس نگاهش کردم. چشم‌هایش پر از اشک شده بود، اما گریه نمی‌کرد.
یک دنیا حرف داشت، ولی فقط ساکت به همه نگاه می‌کرد. اتوبوس حرکت کرد.
آهسته دست تکان می‌داد.
یاد روزهایی افتادم که خودم با همین حالت، اتوبوس اعزام را بدرقه می‌کردم. می‌دانستم چه حالی دارد.^{۱۱۷}



۱۱۸

از میهمانی برگشتند. او در خانه نبود. چند ساعتی منتظرش ماندند، ولی نیامد. با نگرانی همه جا را گشتند. به خانه همه اقوام و دوستان سر زدند. یکی از دوستانش خبر آورد به جبهه رفته است.

□

سه روز بعد برگشت. می‌خواست اجازه بگیرد؛ دلش راضی نشده

بود.^{۱۱۸}

وقتی اعزامان نکردند، خودمان دست به کار شدیم. یک نقشه خریدیم و برای خانواده‌ها نامه نوشتیم. صبح زود از خانه خارج شدیم؛ بی سر و صدا. اهل خانه خواب بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود.^{۱۱۹}



۱۲۰

آن قدر گشتم تا پیدایش کردم. خوابیده بود داخل چادر. خیلی وقت بود برادرم را ندیده بودم. او در یک گردان بود و من در گردان دیگر. بالای سرش نشستم تا بیدار بشود.

□

چشم‌هایش را باز کرد. با تعجب نگاهم کرد؛ لبخند زدم. مثل برق از جا پرید و در آغوشم کشید. باورش نمی‌شد.^{۱۲۰}



۱۲۱

ازش خواستند دیگر جبهه نرود. چند بار رفته بود جبهه. پدرش پیر بود و مادرش مریض. دیگر باید به آنها می‌رسید. به آرامی به حرف‌های پدر و مادرش گوش کرد. حرفی نزد. حتی مخالفتی از خودش نشان نداد. خیال پدر و مادرش راحت شد.

□

از خانه خارج شد. باز هم اعزام شد؛ بدون هیچ بحثی.^{۱۲۱}



می دانست تازه واردند. می خواست روحیه آنها را امتحان کند.
- می دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بردند.
زیرکانه نگاهشان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود
که جواب محکمی شنید:
- اگر سر ما پانزده نفر رو هم جدا کنند خوشحال می شیم؛ چون با
اختیار خودمون و با رضایت آمدیم.^{۱۲۲}

گفت: «یکی بلند بشه این کشمش و مغز گردوها رو تقسیم کنه.»
هیچکس بلند نشد. خودش بلند شد و گردوها را تقسیم کرد. به هر
نفر یک مشت.
کشمش‌ها اضافه آمد. دوباره از ردیف اول اتوبوس شروع کرد.
نیم ساعت طول کشید؛ شاید هم بیشتر.^{۱۲۳}

۱۲۴

شبِ اعزام بیرون پاسگاه با هم بحث می‌کردند.

پدر می‌گفت: «تو بمان، من می‌رم.»

پسر می‌گفت: «شما بمان، من برم.»

□

پسر با خنده وارد پاسگاه شد. پدرش راضی شده بود.^{۱۲۴}

۱۲۵

پدر و مادرش نگذاشتند برود جبهه. شد سرباز فراری.

□

التماس می‌کرد که مسئولان اعزام با اعزامش با نیروهای بسیجی موافقت کنند. به زحمت پدر و مادرش را راضی کرده بود. حالا راضی کردن مسئولان اعزام شده بود دردسر جدید.

می‌گفتند: «تو سرباز وظیفه‌ای، نمی‌تونی با بسیجی‌ها اعزام بشی!»

□

اتوبوس حرکت کرد. مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. اعزامش نمی‌کردند.

□

پنجره اتوبوس باز شد. دوستانش از پنجره اتوبوس سوارش کردند.

بالاخره اعزام شد.^{۱۲۵}



گفتم: «چند سالته؟»

گفت: «چهارده سال.»

گفتم: «پس چطوری اومدی جبهه، چهارده ساله‌ها رو که اعزام نمی‌کنند!»

گفت: «از شناسنامه‌ام فتوکپی گرفتم. بعد فتوکپی رو دست‌کاری کردم و سن‌ام رو بیشتر کردم. بعد دوباره از روی اون فتوکپی کردم؛ به همین راحتی!»^{۱۲۶}

مدرسه را رها کرد. اما درس را فراموش نکرده بود.
- فعلاً ماندن صلاح نیست، بعداً میشه دوباره درس خوندم، ولی حالا
باید برای دفاع از کشور بریم.

□

توی اتوبوس نشسته بود و به سمت جنوب می‌رفت. به ساعتش نگاه
کرد؛ همیشه این ساعت سر کلاس نشسته بود.^{۱۲۷}



۱۲۸

وقتی به پیچ می‌رسیدیم، نفس‌ها حبس می‌شد و دست‌ها محکم به نرده‌های ماشین گره می‌خورد. دو چرخ ماشین طوری از جا بلند می‌شد که هر لحظه منتظر سقوط به ته دره بودیم. جاده خطرناکی بود؛ یه جاده مارپیچ با ۱۹۰ پیچ تند. هنوز به منطقه نرسیده بودیم. تازه اعزام شده بودیم، ولی سختی‌های جنگ انگار شروع شده بود.^{۱۲۸}

بیست و دو نفر از یک روستا. همه قوم و خویش بودند؛ دو به دو برادر.

هشت برادر از چهار خانواده.

□

لازم نبود برای اعزام از کسی خداحافظی کنند، اکثر اقوام عازم جبهه بودند!^{۱۲۹}



۱۳۰

جمعیت زیادی به خیابان آمده بودند. روز قدس و روز اعزام، همزمان شده بود. بمباران شدید مردم را وحشت زده کرد. هر کس هراسان به طرفی می‌دوید.

□

ژ-۳ را به طرف جنگنده گرفت و شلیک کرد و بعد از او همه این کار را کردند.

۲۰ تیر به سمت جنگنده شلیک شد؛ درست وسط شهر.^{۱۳۰}



۱۳۱

شنیده بود نیروها به کرمانشاه می‌روند. قبل از همه به آنجا رسیده بود. اعزامش نمی‌کردند. به خاطر همین تنهایی به آنجا رفته بود.

□

مسئول تدارکات کلافه شده بود. همه لباس‌ها را زیر و رو کرد. لباس به اندازه او پیدا نمی‌شد.^{۱۳۱}

۱۳۲

نگاهش کردم. مثل پرنده کوچکی بود که از قفس آزاد شده باشد. شاید تا به حال این طور خوشحال نبود. شاید تا به حال این طور با دقت نگاهش نکرده بودم.

روز اعزام بود. پسر کوچکم چه زود مرد شده بود.^{۱۳۲}

نزدیک عملیات بود و اعزام ممنوع. با هزار اصرار و التماس اعزام شدیم.

□

عصر بود. کم‌کم تاریکی فرا می‌رسید. به منطقه رسیده بودیم. صدای مهمه بچه‌ها را شنیدم. چادرها را جمع کردند تا به منطقه عملیاتی بروند. به موقع رسیده بودیم.^{۱۳۳}



کمی دلهره داشت. شاید به خاطر فضای جدیدی بود که تازه وارد آن شده بود. حیرت‌زده و کنجکاو به همه جا نگاه کرد. اولین بار بود که از خانواده‌اش دور می‌شد؛ آن هم چه خانواده‌ای. خانواده‌ای ساکت و آرام. اصلاً به صدای خمپاره و تفنگ عادت نداشت. اما ته نگاهش شوق غریبی بود؛ از اینکه به جبهه آمده بود، خوشحال و راضی بود.^{۱۳۴}



۱۳۵

بعد از شهادت دایی، تازه فهمیدم که دوستانی دارد که می‌توانند برای اعزام کمکم کنند.

کم سن و سالی هم شده بود در دسر من.

□

با خوشحالی سوار اتوبوس شدم. ای کاش زودتر می‌فهمیدم که دایی چه دوستان باصفایی دارد.^{۱۳۵}



۱۳۶

مدت زیادی از درخواست سراسری کمک به جابه‌جایی نیروها به مناطق نگذشته بود، ولی ماشین‌های باری و مسافرتی زیادی دنبال ستون‌های اعزام به مناطق در حرکت بودند و دائماً می‌پرسیدند باید چکار کنند.

□

ادارات و مردم کاملاً توجه شده بودند که باید نیروها را ترابری کنند.^{۱۳۶}

اعزام شدند نطقه. یگان جایی برای اسکان نداشت. شهر، شهر فقیری بود، اما مردمی باصفا داشت. با همه وجود از ما پذیرایی کردند. مردم خانه و مدرسه‌ها را برای اسکان به نیروها دادند.^{۱۳۷}



۱۳۸

تازه از شهر خارج شده بودیم. ۱۰ اتوبوس با فاصله‌های کمتر از نیم متر.

□

ماشین ایستاد. مردم شهرهای سر راه برای بدرقه آمده بودند. قربانی می‌کشتند و به ماشین می‌مالیدند! ^{۱۳۸}



با یک آیه قرآن و یک سکهٔ یک ریالی و یک عطر تبرک امام از زیر
قرآن رد شدیم.
وقت اذان بود. به سمت دزفول حرکت کردیم. آغاز سفر با عطر و
دعا بود، پایان سفر را خدا می‌دانست...^{۱۳۹}

۱۴۰

زمان شاه از سربازی فرار کرده بودند. بعضی‌ها پول داده بودند و سربازی‌شان را خریده بودند. یه عده هم شناسنامه‌هایشان را بزرگ گرفته بودند. همه این‌ها فقط به خاطر این بود که به سربازی نروند.

□

همه جمع شده بودند. همان سرباز فراری‌ها به نام انقلاب و به درخواست امام با کمال میل آماده اعزام بودند.^{۱۴۰}

از زیر قرآن رد شد. به خواهرش نگاه کرد و گفت:
- خدا رو شکر کن که برادرت منافق نیست. از اینکه خانواده ما
سهمی در پیروزی اسلام داره، خدا رو شکر کن!

□

به سرِ کوچه رسید. خواهرش آهسته آب را پشت سرش ریخت.^{۱۴۱}



۱۴۲

۲۴ ساعت طول کشید؛ یک لشگر راه انداختیم. گردان را تجهیز کردیم و سر و سامان دادیم و پای کار بردیم. همهٔ اینها فقط ۲۴ ساعت طول کشید.^{۱۴۲}

۱۴۳

آن شب خوش اخلاق تر از همیشه بود. همه را می‌بوسید. پدر و مادر تعجب کرده بودند.

برای اولین بار بود که می‌خواست به منطقه اعزام شود، ولی خانواده‌اش بی‌خبر بودند. خیال می‌کرد حتماً باید شهید بشود. خیال می‌کرد اعزام شدن یعنی شهید شدن فوری!

□
صبح از خانه خارج شد. مثل همیشه کتاب‌هایش را به دست گرفته بود.

□
شب بود. اتوبوس به دزفول رسید.^{۱۴۳}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- امیر سماواتیان
- ۲- حسن دانیالی
- ۳- عباس همتی
- ۴- عباس همتی
- ۵- خلیل احمدوند
- ۶- رضا مختاری
- ۷- هیأت تحریریه کنگره شهدا
- ۸- علی اصغر طالبی
- ۹- وحید گل محمدی
- ۱۰- مادر شهید آزادعلی حبیبی
- ۱۱- سید علی مساواتی
- ۱۲- حاج قاسم محمدی
- ۱۳- رضا میرزایی
- ۱۴- پدر شهید احمد قاسمی
- ۱۵- سردار قاسمی
- ۱۶- شعبان تیموری
- ۱۷- سید علی سماواتی
- ۱۸- محمود رشیدی
- ۱۹- علی اصغر بختیاری
- ۲۰- مادر شهید زکریا صفری
- ۲۱- وحید گل محمدی
- ۲۲- علی یاقوتی
- ۲۳- سردار رضا میرزایی
- ۲۴- سردار رضا میرزایی
- ۲۵- مادر شهید ابراهیم رستمی
- ۲۶- سردار رضا میرزایی
- ۲۷- یوسف کریمی رفیع
- ۲۸- جهانشیر یوسفی
- ۲۹- علی عسگری
- ۳۰- امیر حسین فلاح
- ۳۱- احمد خاوری
- ۳۲- سردار جمشید ایمانی
- ۳۳- احمد نوروزی
- ۳۴- سردار قاسمی
- ۳۵- رضا بیاناتی
- ۳۶- علی رستمی
- ۳۷- رضا اسدی
- ۳۸- علی عسگری
- ۳۹- رضا بیاناتی
- ۴۰- مادر شهید حسن ابروزن
- ۴۱- صمد شعبانی رعد
- ۴۲- قاسمی
- ۴۳- اسدالله خالد جوان
- ۴۴- حسن ربانی
- ۴۵- حجت الاسلام علی اسفندیاری
- ۴۶- خدایار قره‌باغی
- ۴۷- جلال پویان

- ۴۸- احمدی
 ۴۹- اصغر مهرجو
 ۵۰- مسعود سیفی
 ۵۱- حسن دانیالی
 ۵۲- ابراهیم جهانی
 ۵۳- سردار شادمانی
 ۵۴- محسن بابایی
 ۵۵- امیر قادری
 ۵۶- محمد دلگرم
 ۵۷- صابر نورانی
 ۵۸- احمد نوروزی
 ۵۹- علی اسماعیلی
 ۶۰- مادر شهید علی سلیمانی
 ۶۱- مادر شهید حاج علی صالحی
 ۶۲- مادر شهید یحیی شعاعی
 ۶۳- پدر شهید محمدعلی مهری
 ۶۴- خواهر شهید پرویز سازچینی
 ۶۵- سردار حسین همدانی
 ۶۶- جمشید صارمی
 ۶۷- حسن شهبازی
 ۶۸- محمدرضا رحمانی
 ۶۹- حشمت‌الله سلطانی
 ۷۰- پدر شهید محمدعلی مهری
 ۷۱- مسیح‌الله نوری نوروز
 ۷۲- هیأت تحریریہ کنگره شهدا
 ۷۳- رضا جمهوری
 ۷۴- یوسف کریمی
 ۷۵- عبدالحسین سالم
 ۷۶- یوسف راشدی
 ۷۷- مادر شهید محمدعلی شیری
 محمود
 ۷۸- محمود رشیدی
 ۷۹- ضرغام شیر احمد
 ۸۰- محمد دلگرم
 ۸۱- عباس همتی
 ۸۲- زکریا نوروزی
 ۸۳- ایرج شهدوست
 ۸۴- مصطفی عبدالعلی زاده
 ۸۵- اصغر مهرجو
 ۸۶- برادر شهید محمدرضا گروسی
 همت
 ۸۷- علی نوروزی
 ۸۸- سعید سبزواری
 ۸۹- شعبان تیموری
 ۹۰- ناصر برزگر
 ۹۱- رضاعلی فقیهی
 ۹۲- مسعود کاظمی
 ۹۳- برادر شهید یعقوبعلی داغی
 ۹۴- مادر شهید اسدالله زارعی
 ۹۵- هم‌رزم شهید مجید عاشوری
 ۹۶- پدر شهید محسن افشاری
 ۹۷- پدر شهید محسن افشاری
 ۹۸- سردار قاسمی
 ۹۹- رجبعلی نوری

- ۱۰۰- محمد صمدی
 ۱۰۱- سید علی مساوات
 ۱۰۲- فریدون نورالدین
 ۱۰۳- سردار قاسمی
 ۱۰۴- علیرضا رضایی مفرد
 ۱۰۵- مسعود سیفی
 ۱۰۶- پدر شهید نبی الله بهرامی
 ۱۰۷- رضا جمهوری
 ۱۰۸- علی رستمی
 ۱۰۹- اسماعیل فرهادی
 ۱۱۰- محمد دادگری
 ۱۱۱- باقر زارعی
 ۱۱۲- همرمز شهید علی نجفی
 ۱۱۳- مظاهر چراغی
 ۱۱۴- علی دعائی
 ۱۱۵- برادر شهید اصغر سلطانی
 ۱۱۶- همرمز شهید محسن کریمی
 ۱۱۷- محمد رنجبر
 ۱۱۸- پدر شهید قاسم رستمی
 ۱۱۹- شعبان تیموری
 ۱۲۰- فصیحی
 ۱۲۱- برادر شهید محمدرضا گروسی
 ۱۲۲- علی گروسی
 ۱۲۳- سعید سبزواری
 ۱۲۴- احمد خاوری
 ۱۲۵- علی عسگری
 ۱۲۶- عسگری
- ۱۲۷- پرویز نعمتی
 ۱۲۸- اسدالله خالد جوان
 ۱۲۹- عینعلی بهرامی
 ۱۳۰- علی رستمی
 ۱۳۱- یوسف راشدی
 ۱۳۲- پدر شهید علیرضا زارعی
 ۱۳۳- احمد رضا مختاری
 ۱۳۴- حمیدرضا پیری
 ۱۳۵- اقلیمیا
 ۱۳۶- سردار شادمانی
 ۱۳۷- آقای خرمی
 ۱۳۸- اسدالله خالد جوان
 ۱۳۹- محمد علی پور
 ۱۴۰- محمد دلگرم
 ۱۴۱- خواهر شهید سازچینی
 ۱۴۲- سردار شادمانی
 ۱۴۳- احمد نوروزی